

www.ketab.ir

خوشحالم که مادرم مرد

نویسنده: جنت مک کردی

مترجم: معصومه مظاهری



نشر هاترا

This is a Persian Translation of

I'm Glad My Mom Died

by
Jennette McCurdy

Translated by
Masome Mazaheri

2023

سرشناسه: مکوردی، جنت، ۱۹۹۲-م. McCurdy, Jennette, 1992-

عنوان و نام پدیدآور: خوشحالم که مادرم مرد/ اثر جنت مکوردی: ترجمه معصومه مظاهری.

مشخصات نشر: تهران: نشر هاترا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۶۸ ص. ۵/۱۴×۵/۲۱، س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۱۸۵-۱-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: I'm glad my mom died, 2022.

عنوان دیگر: خوشحالم مادرم مرد.

موضوع: مکوردی، جنت، ۱۹۹۲-م.

موضوع: McCurdy, Jennette, 1992-

موضوع: بازیگران تلویزیون -- ایالات متحده -- سرگذشتنامه

Television actors and actresses -- Biography -- United States

شناسه افزوده: مظاهری، معصومه، ۱۳۵۹-، مترجم

رده بندی کنگره: PN۲۲۸۷

رده بندی دیویی: ۷۹۱/۴۵۰۲۸۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۴۵۰۰۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



نشرهاترا

خوشحالم که مادرم مرد

نویسنده: جنت مک کردی

مترجم: معصومه مظاهری

ویراستار: نسرين پس کلاسی

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۴۰۲

چاپ: آریا

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰,۰۰۰ تومان

تهران، خیابان انقلاب

خیابان دوازده فروردین،

کوچه نوروز، پلاک ۱۰

۰۲۱۶۶۹۸۱۸۲۳

hatrapub@yahoo.com

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا

تولید مجدد آن به هر صورت (چاپ،

فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)

بدون اجازه ناشر ممنوع است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۱۸۵-۱-۵

مقدمه

عجیب است که چرا همیشه خبرهای مهم را درکما به عزیزان مان می‌دهیم، انگار کما فقط به خاطر کمبود چیزی برای هیجان زده شدن در زندگی رخ می‌دهد. مادرم در بخش آی سی یو بیمارستان بستری شده بود. دکتر به ما گفت که فقط چهل و هشت ساعت زنده می‌ماند. پدر بزرگ، مادر بزرگ و پدرم در اتاق انتظار مشغول تماس گرفتن با اقوام و خوردن تنقلات دستگاه فروش خودکار بودند. مادر بزرگ می‌گفت کروی فندق اضطرابش را کم می‌کند.

من و سه برادر بزرگ‌ترم یعنی مارکوس (همان که پشت هم هستیم)، داستین (برادر باهوشم) و اسکات (برادر زودرنجم) دور بدن نحیف و بی‌هوش مادرم ایستاده بودیم. گوشه‌ی چشم‌های بسته‌اش را که پوسته‌پوسته شده بود با دستمال پاک کردم و بعد شروع به حرف زدن کردم.

«مامان!» همگی به پایین خم شدیم، در گوش مادرم زمزمه کردیم: «می‌خوام خیلی زود برگردم کالیفرنیا.»

هر چهار نفر مان خوشحال و هیجان زده نگاه کردیم تا ببینیم مادرم بیدار می‌شود یا نه. هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد برادر باهوشم یک قدم جلورفت و گفت: «مامان! اوه مامان! من و کیت داریم ازدواج می‌کنیم.»

دوباره همگی مان خوشحال شدیم. اما باز هم اتفاقی نیفتاد.

برادرزودرنجم هم یک قدم به جلو برداشت و گفت: «مامان...»

به چیزهایی که برادرم می گفت گوش نکردم و به تلاشی که برای بیدار کردن مادرم می کرد، توجهی نکردم. چون خودم بیش از حد مشغول فکر کردن به موضوعاتی بودم که بتوانم به کمک آن ها مادرم را بیدار کنم.

و حالا نوبت من بود. صبر کردم تا بقیه برای گرفتن غذا بروند، آن وقت می توانستم با مادرم تنها باشم. صندلی پرسرو صدا را تا نزدیک تختش کشیدم و نشستم. خندیدم. می خواستم موضوع مهمی را بگویم. عروسی و بازگشت به خانه را فراموش کردم. می خواستم راجع به موضوع مهم تری صحبت کنم. موضوعی که مطمئن بودم برای مادرم بیش از هر مساله ی دیگری اهمیت داشت. «مامان! من... خیلی خیلی لاغر شدم. بالاخره به چهل کیلور رسیدم.»

دربخش آی سی یو بودم. کنار مادری که در حال مرگ بود، تنها چیزی که مطمئن بودم او را به بیدار شدن وامی دارد، این حقیقت بود که در روزهای بستری شدنش در بیمارستان، ترس و غم تبدیل به انگیزه ای عالی برای بی اشتهایی شده بود و سرانجام به وزنی که او دلش می خواست رسیده بودم. چهل کیلو. آن قدر از اینکه این واقعیت اثر می کند، مطمئن بودم که به صندلی ام تکیه دادم و پاهایم را مغرورانه روی هم انداختم. منتظر ماندم تا او به هوش بیاید. منتظر ماندم و منتظر ماندم.

اما او هرگز به هوش نیامد، هرگز. نمی توانستم درک کنم. اگر وزن من برای بیدار شدن مادرم کافی نبود، پس دیگر هیچ چیز فایده نداشت. و اگر هیچ چیز او را بیدار نمی کرد، یعنی واقعا داشت می مرد. و اگر واقعا داشت می مرد، پس باید با خودم چه می کردم؟ همیشه تنها هدفم در زندگی این بود که مادرم را خوشحال کنم و همان کسی باشم که او می خواهد. پس حالا قرار بود بدون او چه کسی باشم؟